

بخش هایی از متن

نگاه خیره خداوند

(نمایشنامه مونولوگ)

نوشته محمد رضائی راد

در این غرفه اکنون مردی نشسته است که در پس این پرده از نظر پنهان است. او دارد می‌گوید که بر همسر برادرش عاشق است. من ذهن او را از این عشقِ پلید می‌پالایم، و اما عشق او به همسر برادرش در من جاری می‌شود. من او را رها می‌کنم و خود به اسارت این عشقِ ملعون درمی‌آیم. زن را کوچه به کوچه دنبال می‌کنم، در مهتابی خانه‌ی برادرم دزدانه او را می‌پایم. رایحه‌ی موهایش، که عطر سوسن وحشی را دارد، در مشام جانم می‌پیچد. زن زیباست. در این غرفه‌ی ذهن من او یگانه و زیباست. زن تمنا را از چشمانم می‌خواند و از من دوری می‌کند و نمی‌داند که همین احتراز بر آتش اشتیاق من می‌افزاید. مرد دیگر رفته است. اما من سال‌ها را در این عشق سپری کرده‌ام تا آن که روزی در صحرا راه بر همسر برادرم می‌بندم و به پایش می‌افتم، زن از من رو برمی‌گرداند و من در او می‌آویزم. زن بر موهایم دست کشید، به نوازش، و مرا از خویش بر حذر داشت. آری اشتباه نمی‌کردم. او نیز عاشق من بود. اما برادر... آری برادر... او که مهر من همه‌ی جان اوست... روزی او را به صحرا خواهم برد. دور از چشم همگان از پشت تیری به او خواهم زد. او برمی‌گردد. با چشمان ناباور به من خیره... در کنار گودال، پیش از آن که سرش را از تن جدا کنم، به او خواهم گفت، آری همه چیز را... کالبدش را در خاک می‌کنم و با امید به نزد همسرش، که حالا معشوقه‌ی من است، بازمی‌گردم. به او می‌گویم اکنون از

هر مانعی جدا شده‌ایم. صبح روز بعد او پریشان از خواب بیدار می‌شود. برادرم با سر بی‌تن تا صبح بر بالین او نشسته بود.

اما خدایا این قصه‌ای دیگر است.

این را آن زن گفت که در آن غرفه‌ی دیگر نشسته بود. او که همسرش را کشته است... یا نه ... نکشته است... به ستوه آمده از عذاب‌های مرد می‌خواهد همسرش را بکشد و هراسان است از کابوس مردی با سر بی‌تن که تا صبح بر بالین او می‌نشیند. نادم و پشیمان آمده است تا معترف شود؛ از این خیال تعمیر یابد و به خانه باز گردد. از این خیال تعمیر می‌یابد و به خانه بازمی‌گردد. من او را از این خیال تعمیر می‌دهم و به خانه بازمی‌گردانم تا بر عذاب شوهر شکیب کند. من اما همسرش را کشته‌ام. به ستوه آمده از رنج همسر، او را می‌کشم. آن مردی را که در صحرا کشتم، لابد همسر همین زن است. آخر همین زن بود که گفت می‌خواست همسرش را به صحرا بکشاند و از پشت تیری به او...

من از این غرفه به آن غرفه می‌روم و قصه‌ها را در هم می‌آمیزم. در این غرفه همسر این زن رنج کشیده را می‌کشم و در آن غرفه‌ی دیگر به وصال همسر برادرم می‌رسم که او را کشته‌ام.

- صدای زنگ -

در هر یک از این غرفه‌ها نادمی معترف به انتظار من نشسته تا گناهانش را اعتراف کند و رستگار شود. اما صدای زنگ‌ها که برمی‌خیزند، من از هیجان از جا می‌پریم. خدایا گناهان چه رنگارنگ‌اند و چه بی‌پایان‌اند. هر کدام برای خودشان حکایتی دارند. سنت آگوستین در رساله‌ی مبارک "اعترافات" نوشته است: «گناهان انسان چه شیرانه است!»... چه شیرانه و چه رنگارنگ. آری صدای زنگِ اعتراف که برمی‌خیزد، من از هیجان از جا می‌پریم. قصه‌ای دیگر در راه است. به این غرفه‌ها بنگرید که با پرده پوشانده شده، اما در هر غرفه پرده‌ای از گناه آویخته شده است. بنگرید!